زندگي نامه فاروق اعظم

عمر بن خطاب رضى الله عنه

مؤلف: محمد كامل حسن الحامي

مترجم: مولوي غلام حيدر فاروقي

### زندگي نامه فاروق اعظم

بسم الله الرحمن الرحيم

# پيش گفتار مترجم

**اين ترجمه كتابي از مجموعه كتابهاي بزرگان اسلام است كه از بين اين مجموعه كتاب حضرت عمر رضى الله عنه را انتخاب كرده ام، زيرا من كتابهاي بسياري را در سيرت بزرگان خوانده ام كه بعضي از آنها فكر و انديشه بالايي داشته اند و بعضي ديگر بيان گيرا و بعضي اخلاص بالايي و بعضي آثار بزرگي از خود بجا گذاشته اند، من در بين همه اينها شخصي را كه جامع و داراي همه اين صفات باشد جز حضرت عمر رضى الله عنه نيافتم.**

**وقتي كه سيرت فقهاء و علماي اسلام را مي خوانيم مي بينيم كه حضرت عمر رضى الله عنه در رأس آنها قرار دارد، وقتي كه سيرت مبلغين اسلام را مي خوانيم مي بينيم كه اسم حضرت عمر رضى الله عنه در رأس آنها به چشم مي خورد، ووقتي كه سيرت افراد نابغه را مطالعه مي كنيم مي بينيم كه اسم حضرت عمر رضى الله عنه در صدر آنها قرار گرفته است. حضرت عمر رضى الله عنه جامع همه صفاتي است كه مردان بزرگ جهان به تنهايي داشته اند. او رهبر و پيشوايي است براي همه نابغه هاي جهان اسلام. در مورد حضرت عمر رضى الله عنه كتابهاي بسياري تأليف شده است و هر قدر در مورد اين بزرگ مرد اسلام سخن گفته شود يا كتاب نوشته شود قطره اي از درياي بي كران خواهد بود.**

**همان گونه كه انديشه در طبيعت پهناور پايان نمي پذيرد، همچنان تفكر در زندگاني شخصيتهاي بي نظير چون عمر بن خطاب رضى الله عنه نيز با همه تكرار و تعمق هرگز نه فرسوده مي گردد، و نه پايان مي گيرد.**

**مرداني كه تاثيرات عميقي در مجاري حوادث داشته اند، مرداني به ياد ماندني در تاريخ بشريت هستند كه تاريخ به آنها افتخار مي كند. حضرت عمر رضى الله عنه يكي از اين مردان بزرگ تاريخ است كه مفهوم آيه استخلاف در زمان ايشان تحقق پيدا كرد و در زمان خلافت ايشان دو ابر قدرت زورگو براي هميشه در زباله دان تاريخ مدفون شدند.**

**به همين خاطر است كه دانشمندان و نويسندگان پيرامون تاريخ حضرت عمر رضى الله عنه نسبت به تاريخ خلفاي ديگر كتابهاي بيشتري نوشته اند، زيرا حضرت عمر رضى الله عنه نسبت به اكثر اهل زمان خويش عالمتر وافق نظر وسيعتري داشت، و در زمان خويش يك مجتهد درجه اول به شمار مي رفت و هر موضوعي كه در جامعه ي اسلامي رخ مي داد در آن نظر مي داد و مردم هم به رأي او اطمينان كامل داشتند، زيرا در هيچ موردي مصلحت شخصي را مدنظر قرار نمي داد و فقط بخاطر رضاي خدا و خير و صلاح مسلمين عمل مي كرد. با وجود آنكه حكمرواي امپراطور بزرگ جهان آن روز بود مانند يك فقير زندگي مي كرد و هيچ گونه رغبتي به دنيا و رفاه و آسايش دنيوي نداشت و يك زاهد به تمام معنی بود، و اين زهد و بي رغبتي او به دنيا يكي از عواملي بود كه او را در عدالت ضرب المثل و زبانزد خاص و عام ساخته بود و در اجراي عدل و انصاف همه مسلمانها نزد او برابر بودند، از فرزندانش در حضور مردم قصاص مي گيرد تا مردم بدانند در اجراي دستورات الهي بين خودش و ديگران فرقي نمي گذارد و به همين خاطر نام اين شخصيت بزرگ در تاريخ اسلام جاويدان مانده است.**

## خادم الاسلام غلام حيدر فاروقي

**بيرجند 18/4/80 هـ ش**

**مطابق با 17/4/1422 هـ ق**

### مقدمه مولف

**دانشمندان غربي شخصيت والا و ارزشمند حضرت عمر رضى الله عنه را يكي از مردان نام آور عرب و يكي از بزرگترين مردان دنياي اسلام مي دانند، فلاسفه و علماء و مورخين مشرق زمين نيز در مورد شخصيت كم نظير و بي همتاي او اتفاق نظر دارند و معتقدند كه اين مرد بزرگ در تمام كارهايش حكيمانه رفتار مي كرد و در اجراي احكام دين در مورد احدي گذشت و سهل انگاري نداشت. ((حكايت مجازات فرزندش كه بر او حد جاري كرد معروف است)).**

**حضرت عمر احساس مردم را به خوبي درك مي كرد و ارزش واقعي هر انساني را مي فهميد و شب و روز بدون هيچ گونه چشم داشتي براي اسلام تلاش مي كرد، كار و خدمت براي مردم شفاي روح دردمندش بود. اين مرد يكي از ستارگان درخشان اسلام است كه اگر بخواهيم حق مطلب را درباره ي ايشان ادا كنيم نياز به نوشتن چندين جلد كتاب داريم و در اين مختصر ما تنها به مواردي كه بتواند تا حدي معرف اين شخصيت بي نظير باشد، اكتفا كرده ايم زيرا او گوهر گرانبهايي است كه ارزش وجودي اش در تاريخ اسلام غير قابل تصور است.**

**((خدا را بر اعمال خودمان ناظر مي گيريم)).**

### عمر بن الخطاب رضى الله عنه در عصر جاهليت

**عمر بن الخطاب رضى الله عنه از بارزترين و بزرگترين شخصيتهاي اسلام است و اولين مردي است كه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم او را نابغه لقب داده و فرموده: ((لم أر عبقرياً يفري فريه)) (من هيچ نابغه اي را نديده ام كه قدرت انجام دادن كارهاي او را داشته باشد).**

**حضرت عمر رضى الله عنه به قبيله بني عدي منسوب است كه اين طايفه از بزرگان و اشراف قبيله ي قريش بودند. از نظر ظاهري گفته شده كه قد بلندي داشت بطوري كه وقتي راه مي رفت گويي سوار بر مركبي است و بدن نيرومند و شانه هاي كشيده داشت، نيروي دست چپ و راستش مساوي بود و با هر دو دست كار مي كرد و مي نوشت بطوري كه بعضي مورخين نوشته اند كه وي چپ دست بوده است، چشمهاي نافذ و بزرگي داشت و در بين مردها كمتر كسي بود كه قدرت تيز بيني او را داشته باشد.**

**مورخين مي گويند: در زمان جاهليت مانند بسياري از مردم آن دوران، شراب مي نوشيده و با وجود آن در همان زمان نيز با داشتن توانايي جسمي و هيبت ظاهري كه در دل مردم ايجاد ترس و رعب مي كرد، مردي خيرخواه و در اجراي عدالت و حق طلبي مشهور بوده است.**

**يكي از لطيفه هايي كه قبل از اسلام در مورد حضرت عمر رضى الله عنه نقل شده اين است كه: روزي از آرايشگري خواست تا موهاي سرش را كوتاه كند، در آن زمان به آرايشگر حجامت كننده مي گفتند و هنگامي كه كوتاه كردن موها به پايان رسيد آن حضرت سرفه اي كرد و با نگاه نافذش به چهره ي آرايشگر نگريست، آن مرد پنداشت كه موهاي سر ايشان را خوب كوتاه نكرده است و از ترس نتوانست چيزي بگويد و بي درنگ بر زمين افتاد، آن حضرت و همراهانش با سعي و تلاش او را به هوش آوردند و آنگاه حضرت او را آرام كرد و با نرمي و لطف دستي بر شانه اش كشيد و دستور داد پنجاه درهم به او بدهند.**

**يكي از محاسن اخلاقي آن بزرگوار بي توجهي به زيبايي ظاهريش بود، چنانچه در ابتداي جواني موهاي سرش ريخته بود اما اهميتي به آن نمي داد و سعي نمي كرد كه با گذاشتن عمامه آن را بپوشاند، بلكه بيشتر اوقات عمامه را از سرش بر مي داشت، به زيبايي لباسش نيز بي توجه بود، اما در مورد نظافت آن بسيار مي كوشيد، نقل شده است كه پيش از اسلام و بعد از اسلام لباسهايي به رنگهاي تيره مي پوشيد و پيوسته نسبت به دنيا پارسا بود، بويژه بعد از وفات حضرت ابوبكر صديق رضى الله عنه كه خلافت را به دست گرفت، در بين ورزشها به كشتي علاقهء زيادي داشت و بيشتر مورخين به مبارزهء او و خالد بن وليد در مسابقهء كشتي اشاره كرده اند كه نتيجه به نفع خالد بود و در اين جريان استخوان پاي آن حضرت ترك برداشت بطوري که مدت زيادي لنگ لنگان راه مي رفت، بعضي از مورخين تاثير منفي اين واقعه را در ذهن خليفه سبب عزل خالد بن وليد رضى الله عنه در ابتداي حكومت خليفه دوم مي دانند. اين ادعاي بي اساس است و عقل سليم آن را نمي پذيرد، زيرا شخصيت آن خليفه عادل بزرگتر از آن است كه چنين ماجرايي سبب عزل يكي از فرمانداران شده باشد، بلكه اقدام وي براي بر كناري او علتي ديگر دارد كه آن را بيان خواهيم كرد (در كتابهاي ديگر مولف بيان شده است - مترجم).**

**عمر بن خطاب رضى الله عنه رزمنده نيرومندي بود كه با هر دو دست شمشير مي زد، او و خالد در ابتداي ظهور دعوت پيامبر از مخالفان اسلام بودند و هر كدام آرزو مي كردند پيامبر را به قتل برسانند. ابن اسحاق رضى الله عنه روايتي را در اين مورد نقل كرده است كه: حضرت عمر قبل از اينكه دين اسلام را بپذيرد تنفر شديدي نسبت به پيامبر و دين جديد داشت، اين نفرت زماني به اوج خود رسيد كه شنيد عده اي از مردان و زنان مسلمان در منزلي نزديك صفا جمع شده و به تلاوت آياتي از قرآن كريم كه توسط پيامبر قرائت مي شود گوش فرا مي دهند، در اين اجتماع ((حمزه عموي پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم ، حضرت علي رضى الله عنه و حضرت ابوبكر صديق رضى الله عنه )) حضور داشتند. او در حالي كه شمشير بدست گرفته بود به طرف دارالاقم كه مسلمانان براي عبادت دور هم جمع شده بودند روانه شد. مردي كه نعيم پسر عبدالله نام داشت او را ديده و پرسيد كجا مي روي؟**

**در حالي كه عصباني بود و به طرف منزل نگاه مي كرد با صداي بلند فرياد زد ((مي خواهم محمد را كه از دينش برگشته، و در بين قريش تفرقه ايجاد كرده، و ما را بي عقل ناميده و از دين پدرانمان عيب گرفته و معبودهاي ما را دشنام داده است بكشم!!))**

**نعيم مرد دلاور بود و افراد قبيله قريش برايش احترام خاصي قايل بودند پس از شنيدن اين سخنان گفت: ((آيا مغرور نفس خود شده اي؟)) حضرت عمر كه انتظار شنيدن چنين سخني را نداشت با تعجب پرسيد: چرا اين حرف را مي زني؟**

**نعيم با لحني تهديد آميز گفت: آيا خاندان عبد مناف پس از كشتن محمد خواهند گذاشت كه بر روي زمين راه بروي؟**

**او كه تصميمش را گرفته بود به اين تهديد نيز توجهي نكرد، دستهء شمشير را محكم فشرد و با قدمهاي كشيده به طرف خانه اي كه محل اجتماع مسلمانان بود حركت كرد، در اين هنگام خداوند متعال اين عبارت را بر زبان نعيم جاري ساخت و او با لحني تمسخر آميز فرياد زد: بهتر است پيش از آنكه به فكر كشتن محمد باشي به ميان افراد خانواده ات برگردي و آنها را اصلاح كني! پس از شنيدن اين سخنان عمر از تصميمش منحرف شده، ايستاد و دستش را از روي شمشير برداشت و با چهره اي درهم كشيده پرسيد منظورت چيست؟**

**كدام خانواده من؟**

**نعيم گفت: مگر نمي داني خواهرت فاطمه و شوهرش مسلمان شده اند و از دين محمد پيروي مي كنند؟**

**حضرت عمر رضى الله عنه آنچه را كه شنيده، برايش باور كردني نبود، به فكر فرو رفت و از خودش پرسيد چگونه اين موضوع اتفاق افتاده است؟ آيا خواهرم و همسرش فريب محمد را خورده و معبودهايشان را انكار كرده و تابع دين جديد شده اند؟ اين ننگ بزرگي براي او و خاندانش بود! در حالي كه بشدت عصباني بود پرسيد آيا آن دو نفر در همين منزل همراه با فريب خوردگان هستند؟**

**نعيم گفت نه من پيامبر و يارانش را ديدم كه وارد منزل شدند اما اعضاي خانوادهء تو در ميان آنان نبودند.**

**حضرت عمر رضى الله عنه پس از شنيدن اين سخنان، خشمگين و ناراحت به طرف خانهء خواهرش به راه افتاد، در حالي كه مرتب دسته ي شمشير را مي فشرد.**

### شجاعت شگفت انگيز حضرت عمر رضى الله عنه

**اسلام آوردن حضرت عمر رضى الله عنه از اهميت خاصي برخوردار است، زيرا او پس از مسلمان شدن قهرمان بي نظير و دلاوري بي همتا شد كه تاريخ عرب آن لحظات گران قدر را براي امت اسلامي ثبت كرده است.**

**مورخين روايات مختلفي در مورد علل و شرايطي كه باعث شد حضرت عمر رضى الله عنه به دين اسلام مشرف شود بيان كرده اند و من ترجيح مي دهم آنچه را ابن اسحاق پيرامون اين مساله ذكر كرده نقل كنم، اين روايت متمم آن مطلبي است كه در فصل سابق اين كتاب ذكر كرديم.**

**حكايت رفتن حضرت عمر رضى الله عنه به سوي خانهء خواهرش مانند روز هيجان انگيز است كه شايد پر شورتر از رفتن او به صفا براي حمله به مسلمانان باشد زيرا اين دو ماجرا تاثير فراواني در روحيه ي او گذاشت كه زمينه ي اسلام آوردنش را فراهم كرد.**

# ادامه داستان

**نعيم رضى الله عنه را رها كرد و با گامهاي استوار به سوي خانه خواهرش به راه افتاد تا اين ننگ را از وجود قريش و خاندان بني عدي و خودش پاك سازد.**

**فاطمه و همسرش در خانه بودند و مردي بنام (خباب) كه اسلام را پذيرفته و از مسلمانان نخبه بود و بخوبي مي توانست قرآن را بخواند، آياتي از سوره ((طه)) را كه بر روي پوست نوشته شده بود براي آنان مي خواند، در اين هنگام فاطمه صداي گامهاي برادرش را شنيد صداي قدمهاي او نزد دوستان و آشنايان شناخته شده بود. ترس شديد وجودش را فرا گرفت، زيرا از مخالفت برادرش با پيامبر و اسلام خبر داشت.**

**خباب كه غرق در قرائت قرآن بود متوجه جريان نشد و فاطمه با ترس گفت: برادرم به سوي ما مي آيد! آنگاه با عجله صحيفه اي را كه آيات قرآن بر روي آن نوشته شده بود از دست خباب گرفت و پنهان کرد و همان جا نشست در اين هنگام عمر در حالي كه از شدت خشم بر افروخته بود وارد اتاق شد. همه منتظر بودند كه چه واكنشي نشان خواهد داد، او به ديگران اهميتي نداد بلكه به طرف خواهرش رفت. در اين موقع خباب از فرصت استفاده كرد و براي نجات جانش پشت يكي از ستونهاي منزل مخفي گرديد. عمر با صدايي بلند و پر از هيبت فرياد زد: اين صداي آهسته اي كه شنيدم چه بود؟**

**فاطمه با صدايي لرزان پرسيد!**

**كدام صدا؟ مگر تو چيزي شنيده اي؟**

**از شنيدن اين پاسخ بر شدت خشم عمر افزوده شد و بر سر خواهرش فرياد زد. تو مي داني كه من هرگز دروغ نمي گويم! من با خبر شده ام كه شما دين محمد را پذيرفته ايد!**

**سعيد و همسرش به هم نگاهي كردند، گويا هر كدام در جستجوي پاسخي بودند. او دوباره سوالش را تكرار كرد. همسر فاطمه پاسخ داد: بلی ما مسلمان شده ايم.**

**با شنيدن اين پاسخ، حضرت عمر رضى الله عنه به سوي سعيد رفت و شروع كرد به كتك زدن. فاطمه ترسيد كه مبادا برادرش از فرط ناراحتي به سعيد آسيبي برساند.**

**در اين هنگام او فراموش كرد كه صحيفه اي را كه آيات قرآن بر روي آن نوشته شده پنهان كرده است، از جا برخاست تا نگذارد كه به شوهرش آسيبي برساند دو بازويش را از پشت محكم گرفت و شوهرش سعيد كه روي زمين افتاده بود برخاست. در اين درگيري ضرباتي به سر و صورت فاطمه وارد شد و خون زيادي از بيني و دهانش جاري گشت، ولي شدت خون ريزي اين زن شجاع را نترساند، بلكه سرش را با شهامت بلند كرد، دو قدم به عقب برداشت و فريادي همراه با تهديد به برادرش گفت: چرا با شمشيرت ما را نمي كشي؟ بله ما مسلمان شده ايم و به خداي يگانه و پيامبرش ايمان آورده ايم!**

**شجاعت بي نظير فاطمه ذهن عمر را به خود مشغول كرد. تاكنون سابقه نداشت كه فاطمه با صداي بلند با برادرش صحبت كند.**

**در اين لحظه نگاهي به صورت خواهرش انداخت و ديد كه خون زيادي از دهان و بيني اش جاري شده و بر زمين مي ريزد.**

**لباسش نيز خون آلود شده بود. حضرت عمر از شجاعت او شگفت زده شده، احساس كرد كه بايد وجدانش را ملامت كند. اين موضوع از سرزنش و عذاب وجدان نيز سنگين تر بود. شايد در اين لحظات از خود پرسيد: اين دين جديد چيست كه براي پيروانش اين همه شجاعت و شهامت به ارمغان آورده است؟ اين چه ديني است كه خواهرم نه تنها به خوني كه از صورتش جاري است توجهي ندارد، بلكه در راه دستيابي به آن از مردن هم نمي ترسد!**

**در اين افكار غرق بود كه چشمش به صحيفه اي افتاد كه از جنس پوست بود. و روي زمين در محلي كه خواهرش قبلاً نشسته بود قرار داشت. فهميد صداي آهسته اي را كه شنيده مربوط به خواندن نوشته هاي روي آن بوده است.**

**او و ديگران مي دانستند كه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم بعضي از ياران خود را موظف كرده كه آيات قرآن را بر روي قطعه هايي از پوست يا برگهايي از درخت خرما بنويسند، قبل از آنكه تصميمش را براي برداشتن نوشته عملي كند خواهرش فاطمه متوجه او شد و با سرعت صحيفه را برداشت.**

**حضرت عمر رضى الله عنه با صداي آرامي گفت: نوشته اي را كه مي خوانديد به من بده تا ببينم، محمد صلى الله عليه وآله وسلم چه پيام (ديني) آورده است؟ خواهرش با صداي بلند فرياد زد هرگز آن را لمس نمي كني! برادرش با شگفتي پرسيد چرا؟ فاطمه با كمال شجاعت و ايمان فرياد زد ﴿لا يَمَسُّهُ إِلاَّ الْمُطَهَّرُونَ﴾ (الواقعة: 79) (به راستي اين قرآن را جز پاكان لمس نمي كنند) و تو نجس هستي!**

**حضرت عمر رضى الله عنه از شنيدن اين جملات خشمگين نشد بلكه، با تعجب بسيار پرسيد من نجس هستم؟! چرا؟**

**خواهرش گفت: (زيرا كه تو بتها را مي پرستي و خداي يكتا را كه آفريننده ي آسمانها و زمين است ستايش نمي كني) اين سخنان او را به فكر فرو برد و سرش را پايين انداخت لحظاتي سكوت بر آنها حاكم شد.**

**خباب كه پشت يكي از ستونها پنهان شده بود، از سكوت بين آنها شگفت زده شد. سرش را از پشت ستون بيرون آورد پسر خطاب را ديد كه سرش را پايين انداخته و در حال فكر كرده است. حضرت عمر در اين لحظات سكوت به فكر اتفاقي كه چند روز پيش برايش روي داده بود، فرو رفت و بعد از آنكه دين اسلام را پذيرفت ماجرا را اين گونه بيان كرد: (من از اسلام دوري مي كردم و ما مجلس شب نشيني داشتيم كه مردان قريش در آن جمع مي شدند. شبي براي ديدن آنان از خانه بيرون رفتم ولي كسي را نيافتم. با خودم گفتم نزد فلان مي فروش مي روم، زيرا من در جاهليت شراب مي نوشيدم[[1]](#footnote-1) و آن را دوست داشتم. آن شب مرد مي فروش را نيافتم و تصميم گرفتم كه به كعبه بروم و طواف كنم. رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم را ديدم كه ايستاده و مشغول عبادت است. پيامبر در حين نماز رويش را به طرف سرزمين شام مي كرد و خانه كعبه را بين خود و شام قرار مي داد و جايش را بين ركن اسود و ركن يماني انتخاب مي كرد.**

**هنگامي كه او را ديدم با خودم گفتم خوب است امشب به آنچه محمد مي خواند گوش فرا دهم و بشنوم كه چه مي گويد. زيرا مي دانستم كه اگر براي شنيدن به او نزديك شوم از خواندن منصرف مي شود نزديكتر رفتم بطوري كه بين من و محمد صلى الله عليه وآله وسلم (پوش كعبه) حائل بود وقتي آياتي از قرآن را شنيدم قلبم نرم شد و بر خلاف ميلم گريستم. آنگاه آهسته از آنجا دور شدم بطوري كه محمد صلى الله عليه وآله وسلم احساس نكند. اين واقعه نشان مي دهد كه با وجود مخالفت شديدي كه او نسبت به پيامبر داشت، هنگامي كه آيات خدا را مي شنود و فصاحت پند و اندرز آن را مي فهمد، قلبش متاثر مي شود، زيرا او از معدود كساني بود كه خواندن و نوشتن مي دانست، در آن لحظات او بخوبي فهميد كه هيچ انساني يا جني، توانايي و قدرت آوردن الفاظي مانند قرآن را ندارد اگر چه يكديگر را ياري كنند[[2]](#footnote-2).**

**پس از لحظاتي حضرت عمر رضى الله عنه سكوت را شكست و با صداي آرام به خواهرش گفت: ((اين صحيفه را به من بده مي خواهم بدانم آنچه محمد صلى الله عليه وآله وسلم آورده چيست؟)) فاطمه مخالفتي نكرد و با قلبي سرشار از ايمان احساس كرد كه خداوند توانا و دانا برادرش را بسوي نور اسلام هدايت كرده است، او صحيفه را از خواهرش گرفت و با صدايي بريده و لرزان شروع به خواندن كرد.(** این واقعه بعد از وضوء ویا غسل کردن عمر رضى الله عنه صورت میگیرد.**) او نسبت به فرهنگ و فصاحت و بلاغت عرب آشنايي كامل داشت و همين امر باعث مي شد كه هميشه در بالا بردن سطح فرهنگ فرزندانش بكوشد. دخترش حضرت حفصه ام المومنين رضي الله عنهما خواندن و نوشتن را به خوبي مي دانست، و در جمع كردن قرآن سهم بزرگي داشت آياتي كه بر روي پوست نوشته شده بود آيات 1 تا 8 بود كه آن روز خباب براي سعيد و فاطمه مي خواند. حضرت عمر شروع به خواندن كرد ((بسم الله الرحمن الرحيم)) بنام خداوند بخشنده و مهربان.**

**﴿طه (1) مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى (2) إِلَّا تَذْكِرَةً لِمَنْ يَخْشَى (3) تَنْزِيلاً مِمَّنْ خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاوَاتِ الْعُلَى (4) الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى (5) لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى (6) وَإِنْ تَجْهَرْ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى (7) اللَّهُ لا إِلَهَ إِلاَّ هُوَ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى (8)﴾.**

**«اي پيامبر ما قرآن را براي تو نفرستاديم تا خويشتن را خسته و رنجور كني ليكن آن را براي پند و اندرز كساني فرستاده ايم كه از خدا مي ترسند و از او اطاعت مي كنند از سوي كسي نازل شده است كه زمين و آسمانهای بلند را آفريده است خداوند مهرباني قرآن را فرو فرستاده است كه بر عرش مستولي است و قدرتش سراسر كائنات را احاطه كرده است. از آن اوست آنچه در آسمانها و زمين و آن چه در ميان آن دو و هر چه در زير خاك (از معادن) است. اي پيامبر! اگر آشكارا سخن بگويي يا در نهان، خدا آن را مي داند او خداست و جز خدا معبودي نيست او داراي نامهاي نيكو است».**

**با خواندن آيات قرآن، چشمانش از اشك پر شد، به خواهرش نگاهي كرد و گفت: چقدر اين سخن زيبا و پر معنی است!**

**هنگامي كه خباب اين سخن را شنيد، از مخفي گاه بيرون آمد، به طرف عمر رضى الله عنه رفت و گفت: (به خدا اين واقعه يكي از كرامات رسول خدا است.)**

**ديروز از رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم شنيدم كه در دعايش فرمود: ((خدايا! اسلام را به وسيله يكي از اين دو عمر نصرت بفرما).**

**من اميدوارم كه خداوند به خاطر دعاي پيامبر تو را برگزيده باشد. از شنيدن اين سخنان قطرات اشك بر گونه هاي حضرت عمر رضى الله عنه جاري شد، اين اولين بار بود که فاطمه اشكهاي برادرش را مي ديد. با سرعت بسوي او رفت. قلبش از خوشحالي مي تپيد در حالي كه از شوق اشك مي ريخت با مهرباني بوسه اي بر گونه ي برادرش زد.**

**ابن اسحاق بقيه ماجرا را اين گونه روايت مي كند: ابن خطاب شمشيرش را حمايل كرد و آنگاه به طرف دارالارقم به راه افتاد. وقتي به خانه ي محل اجتماع پيامبر و يارانش رسيد، دروازه را كوبيد. مردي از ياران رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم برخاست و از فاصله ي بين دو لنگه درب خانه نگاهي به بيرون انداخت و وقتي عمر را ديد كه شمشيرش بر پهلويش آويزان دارد با بيم و هراس موضوع را به حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم خبر داد. حضرت حمزه رضى الله عنه عموي پيامبر كه مسلمان دلاور و شجاعي بود برخاست و گفت: به او اجازه بدهيد وارد شود، اگر نيت خير داشته باشد شايسته احترام است و اگر قصدي بدي داشت او را با شمشيرش مي كشيم.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند: به او اجازه ي ورود بدهيد و آنگاه برخاسته و به طرفش رفتند تا او را ملاقات كنند.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم پس از ديدنش پرسيدند، اي پسر خطاب چه عاملي باعث آمدن تو به اينجا شده است؟**

**حضرت عمر رضى الله عنه با صداي بريده و لرزان كه همراه با حس پند پذيري بود، گفت: (اي رسول خدا! به خدمت شما آمده ام تا به خدا و پيامبر خدا و آنچه كه از نزد خدا آورده ايد ايمان بياورم).**

**بدين ترتيب داستان اسلام آوردن حضرت عمر رضى الله عنه به پايان رسيد.**

### شيطان از حضرت عمر رضى الله عنه مي ترسد!

**عمر بن خطاب رضى الله عنه مسلمان شد. او پيامبر را بسيار دوست داشت و محبت قلبي او به رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم به حدي بود كه مرگ پيامبر را باور نكرد بعد از وفات ايشان بين مردم رفت و با خشم زياد فرياد زد: بريده باد دست و پاي كساني كه گمان مي كنند محمد صلى الله عليه وآله وسلم مرده است! حضرت ابوبكر رضى الله عنه به نزد وي رفت و او را آرام كرد سپس اين سخنان را كه بسيار معروف است براي مسلمانان گفت: ((هان! كسي كه محمد صلى الله عليه وآله وسلم را عبادت مي كرد بايد بداند كه محمد صلى الله عليه وآله وسلم مرده است و كسي كه خدا را عبادت مي كرده است پس خدا زنده است و نمي ميرد، جز اين نيست كه محمد صلى الله عليه وآله وسلم پيامبري است كه پيش از او پيامبراني بوده و رفته اند، آيا اگر بميرد يا كشته شود، شما به آيين پيشين خود باز مي گرديد؟ هر كس كه باز گردد، كوچكترين زياني به خدا نمي رساند و خدا به سپاسگزاران پاداش خواهد داد.))**

**با شنيدن اين سخنان، حضرت عمر بر زمين افتاد و خدا را سجده كرد. شخصيت او با وجود هيبت و بزرگواري در برابر شخصيت رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم محو مي شد. اما پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم كه بطور فطري بسيار با ادب بودند و با لطف و نرمي با ديگران رفتار مي كردند، هميشه شخصيت حضرت عمر رضى الله عنه را در مقابل مردم و خانواده شان مورد احترام قرار مي دادند. مورخين بعضي حوادث جالب و شگفت انگيز را روايت كرده اند. يكي از اين داستانها در مورد كنيزي است كه در يكي از غزوات نذر كرده بود اگر پيامبر سالم برگردد، براي شادماني نزد رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم دايره بزند. پس از اينكه پيامبر سالم از ميدان جنگ برگشتند او نزد ايشان رفت و براي اداي نذري كه كرده بود، اجازه خواست، پس از موافقت آن حضرت، كنيز شروع به دايره زدن و خواندن اشعاري در بزرگداشت مقام ايشان و مسلمين كرد، پس از مدتي حضرت ابوبكر صديق و حضرت علي وارد شدند، هنوز كنيز مشغول خواندن بود كه عثمان و تعدادي از صحابه نيز به ديدار پيامبر آمدند، اما آن زن همچنان به خواندن شعرها ادامه داد تا اينكه حضرت عمر وارد شد و به محض اينكه چشم كنيز به ايشان افتاد ساكت شد، گويا زبانش بند آمده است. دايره اش را پشت سرش گرفت و به دنبال جايي مي گشت تا پنهان شود با ديدن اين منظره پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم در حالي كه لبخند به لب داشتند فرمودند: (اي عمر بدرستي كه شيطان از تو مي ترسد!)[[3]](#footnote-3)**

**اين داستان نمونه اي از چگونگي رفتار پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم با ياران و تازه مسلمانان است، كه نشان دهنده شخصيت عظيم آن رسول گرامي است. زيرا ايشان با توجه به آينده نگري و نظريات روشن بينانهء خود مي دانستند كه باقي ماندن شخصيت و هيبت حضرت عمر رضى الله عنه به نفع اسلام و مسلمين است.**

**داستان كنيز تنها موردي نيست كه ذكر شده، بلكه زماني كه ايشان براي خواستگاري شخصي را نزد ام ابان دختر عتبه فرستاد، زن در جواب قاصد گفت: ((من راضي به ازدواج با خليفه نيستم زيرا او مردي است كه به خاطر آخرت، دنيايش را فراموش كرده، گويي با دو چشمش بسوي الله مي نگرد)).**

**بار ديگر در زمان خلافت و زمامداري خود تصميم به ازدواج با ام كلثوم دختر حضرت ابوبكر صديق رضى الله عنه گرفتند و توسط ام المومنين حضرت عايشه صديقه از خواهر ايشان خواستگاري كردند، اما هنگامي كه ام المومنين در اين رابطه با خواهرش صحبت كرد، او گفت من نيازي به ازدواج با عمر رضى الله عنه ندارم. حضرت عايشه فرمودند: آيا از اميرالمومنين روي بر مي گرداني؟ ام كلثوم گفت: بله او مردي سخت پوش و سخت گير است! عمر بن خطاب رضى الله عنه مردي متواضع بود و لباسهاي خشن و زبر بر تن مي كرد و بعد از مرگ به جز ذكر خير، چيزي به عنوان ارث از خودش باقي نگذاشت. او از دنيا رفت و در حالي كه قرض دار بود، اما وجدانش به او اجازه نداد كه يك درهم از بيت المال بر دارد!**

**الله اكبر! اميرالمومنين قرض دار از دنيا رحلت كند، زيرا مدتي قبل چند درهم از عبدالرحمن بن عوف رضى الله عنه گرفته بود و در حال احتضار به پسرش عبدالله وصيت كرد كه اين قرض را ادا كند!**

**خليفه در شرايطي اين گونه رفتار مي كرد كه دامنه ي خلافتش از ايران تا شمال آفريقا امتداد داشت!**

**سخن ام ابان بنت عتبه در مورد او كه مي گفت: عمر با دو چشمش بسوي الله مي نگرد درست بود، زيرا او خداوند پاك را در تمام شئون زندگي حتی در آنچه در فكر و ذهنش مي گذشت شاهد و ناظر مي ديد، ناچار شيطان نيز از چنين شخصي كه خدا را مي بيند مي ترسد، زيرا مي داند كه چنين بنده اي خدا را مي بيند و خدا نيز ناظر بر اعمال اوست.**

**حضرت شفاء دختر عبدالله در سخناني كوتاه اوصاف حضرت عمر رضى الله عنه را اين گونه بيان مي كند.**

**عمر بن خطاب رضى الله عنه هنگامي كه صحبت مي كرد سخنش را به ديگران مي فهماند و هنگامي كه راه مي رفت با سرعت راه مي رفت و زماني كه مجرمي را تنبيه مي كرد دردناكش مي كرد، او بدون شك زاهدي تمام عيار بود.**

**حضرت عايشه صديقه همسر محبوب پيامبر درباره ي حضرت عمر رضى الله عنه مي فرمايد: ((او يگانه مرد روزگارش بود و با وجود آنكه خشن بود، زبان پاكي داشت كه فحش و ناسزا را ناپسند مي دانست)) شاعري بنام خطيئه كه به هجو گويي در اشعارش شهرت داشت، وقتي به دستور خليفه در مورد پرهيز از فحش و ناسزا در اشعار توجهي نكرد، زنداني شد و پس از آزادي از زندان، در دوران خلافت شان از سرودن هجويات دست برداشت. اما پس از وفات خليفه اين كار را دوباره شروع كرد. او در دشنام گويي چنان حريص بود كه اگر كسي را پيدا نمي كرد تا در اشعارش نكوهش كند و دشنام دهد، اشعارش را در بدگويي از خودش مي سرود!**

**اميرالمومنين دروغگويي را نوعي نفاق و نشانه ي ضعف و ترس مي دانست، و شايستگي انسان را تنها به حرص و علاقه زياد در انجام نماز و اداي زكات نمي دانست، بلكه معتقد بود لياقت افراد را بايد در رابطه با رفتار آنان با مردم ارزيابي كرد. در اين مورد مي فرمايد: ((به روزه و نماز كسي نگاه نكنيد، بلكه ببينيد كه هنگام صحبت كردن صداقت داشته باشد و هنگامي كه امانتي به او سپرده مي شود به صاحبش برگرداند و زماني كه قصد مرتكب شدن گناهي را داشته باشد از آن بپرهيزد)).**

**سخن ايشان در مورد تلاش براي معاش نيز مشهور است كه فرمودند: ((از آسمان براي انسان طلا و نقره فرو نمي ريزد بلكه خداوند پاك انسانها را به وسيله يكديگر روزي مي دهد)).**

**اين سخنان در مورد مردي گفته شده كه زندگي اش را وقف نماز خواندن و روزه گرفتن كرده بود و مردم او را ((روزه دار زمان)) لقب داده بودند، و گروهي از مردم مخارج زندگي او را پرداخت مي كردند. حضرت عمر رضى الله عنه از آن مرد خواست كه نصيحتش را بپذيرد و به نمازهاي پنجگانه و روزه ي ماه رمضان بسنده كند و با كار و تلاش روزگار بگذراند، آن مرد نصايح حضرت عمر رضى الله عنه را نپذيرفت و به انجام آن راضي نشد. خليفه برخاست و با عصايش او را كتك زد و گفت: بخور اي روزگار، بخور اي روزگار!**

**با اين رفتار به او فهماند كه اگر كار نكند، دستور مي دهد زنداني شود و سپس كار مناسبي براي او در نظر گرفت. پس از اين جريان مرد با سعي و تلاش براي گذراندن زندگي، دين و دنيا را با هم بدست آورد.**

**سخن پيرامون شجاعت عمر طولاني شد و در اينجا به آنچه اميرالمومنين حضرت علي رضى الله عنه پيرامون شجاعت ايشان هنگام هجرت به مدينه بيان كرده است اكتفا مي كنم.**

**علي بن ابي طالب رضى الله عنه مي فرمايد: همه مهاجرين مخفيانه هجرت كردند به جز عمر رضى الله عنه كه هنگام هجرت به مدينه شمشيرش را به گردن آويزان كرد و كمانش را بر روي شانه انداخت و در حالي كه گروهي از قريش در اطرافش بودند هفت دور خانه ي كعبه را طواف كرد و سپس در مقام ابراهيم عليه السلام نماز گزارد و آنگاه به مشركين قريش گفت: ((زشت باد چهره تان! خدا شما را ذليل كند! هر كسي از شما بخواهد كه مادرش در عزايش بنشيند، يا فرزندانش يتيم گردند، يا همسرش بيوه شود در پشت اين وادي با من ملاقات كند!)) هيچ يك از افراد قريش جرات نكرد به او اهانتي كند يا جوابش را بدهد. او با سربلندي و سرافرازي مشركين را ترك كرد، گويي پهلواني از قهرمانان افسانه اي بود.**

**شجاعت حضرت عمر رضى الله عنه از همان روزهاي اولي كه اسلام را پذيرفت آشكار شد. او مي خواست همه ي اهل مكه از موضوع با خبر شوند، لذا شخصي را به دنبال ((جميل بن الجمحي)) كه در خبر رساني بين مردم مشهور بود، فرستاد و با صراحت به او گفت كه اسلام را پذيرفته است و از او خواست كه اين خبر را به مردم اعلام كند.**

**ابن جمحي از او خواست تا خانه ي كعبه با او همراه شود و وقتي آنجا رسيدند به ميان مردم رفته با صداي بلند فرياد زد: اي جماعت قريش! بدانيد كه اين مرد از دين برگشته است. حضرت عمر رضى الله عنه با شنيدن اين سخنان فرياد زد ((اي ابن جمحي! دروغ گفتي من مسلمان شدم و گواهي دادم كه هيچ معبودي به جز خدا نيست و محمد صلى الله عليه وآله وسلم بنده و فرستاده ي اوست)) ابن جمحي چندين بار با صداي بلند سخنانش را تكرار كرد و هر بار او با شهامت فرياد مي زد كه اسلام آورده و دين جديد را پذيرفته است. مردم دور آنان جمع شدند و مي خواستند او را كه به دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم گرويده بود، اذيت كنند، همان طور كه با بقيه ي مسلمين رفتار مي كردند. حضرت عمر به فكر فرو رفت، تعداد مشركين زياد بود و نمي توانست به تنهايي با اين گروه بسيار به مبارزه برخيزد، تصميم گرفت با شخصي كه از همه قويتر است مبارزه كند. در ميان آن جمع كردي به نام ((عتبه بن ربيعه)) را به مبارزه طلبيد و چند لحظه بيشتر طول نكشيد كه در مقابل چشمان همه بر زمين افتاد. حضرت عمر رضى الله عنه از دوستداران ورزش كشتي و با فنون آن آشنا بود، از اين رو بر روي سينه ي حريف زانو زد و بعد از تنبيه بسيار تهديد كرد كه او را كور خواهد كرد و آنگاه انگشت سبابه اش را به طرف چشمهاي او گرفت، عتبه بن ربيعه از او خواست كه به خاطر جوانمردي و شهامتي كه دارد او را ببخشد. حضرت عمر رضى الله عنه گفت: ((اين دو چشم بينا چه سودي دارد! زيرا براي ديدن حقيقت نابيناست و نور الهي را نمي بيند)).**

**پس از گفتن اين سخنان عتبه را بخشيد. برخاست تا محل را ترك كند، احدي از مشركين جرات نكرد جلويش را بگيرد.**

### حضرت عمر رضى الله عنه از خودش قصاص مي گيرد!

**حضرت عمر رضى الله عنه مردي بود كه به عدالت مطلق در ميان مردم، مشهور بود و پس از اينكه دين اسلام را پذيرفت، شهرتش در عدالت خواهي بيشتر شد، او قبل از اسلام نيز در ميان طايفه ي بني عدي از احترام خاصي برخوردار بود و آنان در قضاوت در مورد مهمترين و خطرناكترين مسائل خود با او مشورت مي كردند و قضاوت و داوري او را مي پذيرفتند. ميل به عدالت خواهي او باعث شد كه بعد از مشرف شدن به دين مبين اسلام سعي مي كرد، مردم از او قصاص بگيرند و آن را با خشنودي مي پذيرفت. شرح مطلب از اين قرار است كه: (در ابتداي دعوت پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم او و ديگر مشركين با مسلمين مخالفت مي كردند و آنان مجبور مي شدند كه در غارها و دره ها پنهان شوند تا فريضه ي نماز را به جاي آورند هنگامي كه حضرت عمر رضى الله عنه به اسلام مشرف شد، رفتار خود و اقوامش را نسبت به مسلمين بخاطر آورد و تصميم گرفت از خودش انتقام بگيرد. و خودش را مورد آزار مشركين قرار دهد، تا جام تلخي را كه مسلمانان ديگر چشيده بودند، بنوشد، در روزهايي كه حضرت عمر رضى الله عنه دين اسلام را پذيرفت، تعداد مسلمانان كم بودند، او مشركين را با سخنانش تحريك مي كرد، خشم آنها را بر مي انگيخت و اين كار را زماني كه تعداد زيادي از مشركين دور هم جمع بودند انجام مي داد. در نتيجه در اثر غلبه و يورش آنان مورد آزار قرار مي گرفت. در يكي از درگيريها دايي عمر بن خطاب كه مردي با نفوذ و قدرتمند بود، مشاهده كرد كه جمعي از مشركين با خشم و عصبانيت خواهرزاده اش را كتك مي زنند. فرياد زد: من او را پناه دادم بعد از اين اگر كسي به او آسيبي برساند گردنش را قطع خواهم كرد. جماعت مشركين از اطراف او پراكنده شدند، پس از اين واقعه احدي جرات نمي كرد كه به او آزار برساند. اما قبول اين مسئله براي حضرت عمر رضى الله عنه يك نوعي ضعف به حساب مي آمد، زيرا مي ديد كه مسلمين توسط مخالفان كتك مي خوردند ولي به خاطر اينكه دايي اش او را پناه داده است از شر مشركين در امان مانده است. او نمي توانست خودش را از مسائلي كه مسلمانان با آن روبرو بودند كنار بكشد، بدين جهت به خانهء دايي اش رفت و در حالي كه عده ي زيادي از بزرگان قوم بني عدي در آنجا حضور داشتند، براي سخن گفتن بالاي سركويي بلند ايستاد و با صداي رسا كه همه بشنوند، گفت: اي دايي! نزد همه اعلام مي كنم كه پناه دادنت را رد مي نمايم! آيا شنيديد؟! دايي ام به من پناه داده ولي من پناه دادنش را رد مي كنم، زيرا اين درد بر وجدانم سنگيني مي كند كه از آنچه مسلمين به آن گرفتارند و آزار مي بينند، در امان باشم.**

**دايي حضرت عمر رضى الله عنه كه از شنيدن سخنان خواهرزاده اش شگفت زده شده بود برخاست و گفت: ((پناه دادنم را رد نكن اين كار درست نيست)) اما حضرت عمر در حالي كه بر تصميم خود مصر بود، خانه را ترك كرد.**

**بعد از چند روز گروهي از مشركين او را كتك زدند، او تا مدتي مقاومت كرد ولي هنگامي كه تعداد آنها زياد شد تاب نياورد و مهاجمين او را بر روي زمين انداختند نيم خيز شد و سعي كرد، بنشيند در حالي كه مشركين بالاي سرش ايستاده بودند به آنها گفت: ((هر كاري كه دلتان مي خواهد انجام دهيد، به خدا قسم، هرگاه سيصد مرد شديم يا شما مكه را براي ما رها مي كنيد يا ما آن را به شما واگذار مي كنيم!))**

**واقعه ي ديگري كه در مورد انتقام گرفتن او از خودش نقل كرده اند، مربوط به ((اياس بن سلمه)) يكي از افراد معمولي جامعه مي باشد. روزي حضرت عمر به بازار مدينه رفت و پسر سلمه را ديد كه در محلي از گذرگاه مردم نشسته و بساطش را پهن كرده است و كالاهايي را مي فروشد، اين كار باعث شده بود كه عبور و مرور به كندي انجام شود، خليفه وقتي اين صحنه را ديد با عصاي بلندي كه همراهش داشت آهسته ضربه اي به پشت ((اياس)) زد و گفت: از مسير راه مردم برخيز! پسر سلمه كه مقصر بود حق را به ايشان داد و چيزي نگفت. اميرالمومنين وقتي به خانه بازگشت به خاطر آن ضربه آرام كه قبل از اخطار با عصا بر پشت اياس زده بود، وجدان خود را ملامت كرد و پس از چند روز وقتي دوباره او را ديد پرسيد: اي ابن سلمه امسال مي خواهي به حج بروي؟ او در جواب گفت: اي اميرالمومنين من هر سال مي خواهم به حج بروم اما. . . در اين هنگام ساكت شد. حضرت دست اياس را گرفت گفت: تو نياز به پول داري آيا اين طور نيست؟ قبل از اينكه او پاسخ بدهد، حضرت عمر رضى الله عنه وي را به خانه خود برد و ششصد درهم براي دلجويي به او داد و فرمود: اي ابن سلمه از اين پول براي سفر حج استفاده كن و بدان كه اين حق تو است!**

**مرد با تعجب پرسيد: ((حق من! چرا؟))**

**حضرت در حالي كه به آرامي بر پشت او دست مي كشيد گفت: اين به خاطر آن ضربه ي آرامي كه در بازار به پشت تو زدم.**

**ابن سلمه فرياد زد! اي اميرالمومنين من آن را فراموش كرده بودم شما آن را به يادم آوريد!**

**اميرالمومنين فرمود: ولي به خدا قسم من آن را فراموش نكرده بودم! ابن سلمه فرياد زد: اي عمر به راستي كه عظمت روح و نفس تو شگفت انگيز است!**

**در جوامع امروزي هرگز چنين اتفاقي رخ نمي دهد، امروزه يك پليس يا مامور ساده از قدرت نمايي و آزار ديگران پرهيز نمي كند، زيرا قدرت شغلي او باعث مي شود كه خدا را فراموش كند. حتي براي كسب پست و مقام وجدانش را از ياد مي برد و علاقه به قدرت، او را از ديدن اين حقيقت باز مي دارد كه هر انساني در روز قيامت پاسخگوي اعمالش خواهد بود و هر عمل بزرگ يا كوچكي كه در دنيا انجام داده در نامه ي اعمالش ثبت شده است.**

**همان طور كه خوانديم خليفه دوم در حالي وفات يافت كه قرض دار بود و در چنين حالتي ششصد درهم به ابن سلمه به خاطر ضربه ي آرامي كه با عصايش به او زده بود داد تا وجدانش راحت باشد.**

**دوباره تكرار مي كنم به راستي اي عمر بزرگواري تو عجيب است از همه شگفت انگيز تر تعاليم ديني است كه گوهر وجودي تو را صيقل داد و فضايلي را كه در وجود تو نهفته بود، آشكار كرد!**

### حادثه ي غم انگيز عبدالرحمن پسر حضرت عمر رضى الله عنه

در آن هنگام عمرو بن عاص حاكم مصر بود، وي اين حادثه را اين چنين براي ما نقل مي كند.

**يك روز عبدالرحمن بن عمر رضى الله عنه و دوستش ابوسروعه در حالي كه از خجالت سرهايشان را پايين انداخته بودند نزد من آمدند و گفتند: ((بر ما حد خدا را جاري كن زيرا ما ديشب شراب نوشيديم)) من آنها را مورد سرزنش قرار دادم و از خود راندم. اما عبدالرحمن تهديد كرد كه اگر بر ما حد را جاري نكني هنگامي كه پدرم آمد موضوع را به او خواهم گفت.**

**عمرو بن عاص مي گويد: من كه قصد داشتم آنها را از خود دور كنم و از منزل بيرون نمايم، اما پس از شنيدن سخنان عبدالرحمن، آنها را به حياط خانه آورده و حد را جاري كردم و چون رسم بود كه بعد از جاري شدن حكم بايد سر مجرمين تراشيده شود، عبدالله پسر حضرت عمر، برادرش و ابوسروعه را به خانه برد و سر آنها را تراشيد. در اين قسمت از حادثه بايد مقداري بينديشم!**

**پسر خليفه با دوستش شراب مي نوشد و پس از آن در اثر عذاب وجدان نزد حاكم مي رود و از او مي خواهد كه مجازات شرعي را در مورد آنان اجرا كند اما حاكم از اجراي مجازات سرباز مي زند، ولي پسر خليفه او را تهديد مي كند كه اگر فرقي بين او و بقيه مسلمين قايل شود به پدرش اميرالمومنين خبر خواهد داد. عمرو بن عاص مجبور مي شود كه قوانين شرعي را در مورد آنان اجرا كند و سرشان را بتراشد! در اين مورد بايد بگوييم؟ زيرا اين موضوع نياز به شرح بيشتر و حاشيه نويسي ندارد. طبيعي است كه مردم از موضوع با خبر مي شوند و آنچه را كه براي فرزند خليفه اتفاق افتاده مي فهمند. زيرا آنان در حياط منزل حاكم كه در معرض ديد عابرين قرار داشته مجازات شده اند.**

**اين خبر پس از تحريف به حضرت عمر رضى الله عنه رسيد و گفته شد كه عمرو بن عاص مجازات لازم را در حياط منزلش اجرا نكرده تا مردم ببينند، بلكه آنان را در داخل منزلش تنبيه كرده است، اين خبر، خشم خليفه را بر انگيخت و آنگاه نامه اي به حاكم مصر به اين مضمون نوشت: ((من از عمل و جرات تو تعجب مي كنم، زيرا بر خلاف پيمان من عمل كردي. نظرم اين است كه تو را از كار بر كنار كنم و اين رفتار براي تو زشت است، تو عبدالرحمن را در خانه ات مجازات كردي و سرش را در خانه ات تراشيدي و مي داني كه با اين كار در واقع با من مخالفت كرده اي؟ عبدالرحمن يك نفر از عامه ي مردم است، با او همان رفتار را بايد داشته باشي كه با ديگران داري، اما تو با خودت گفته اي كه او فرزند اميرالمومنين است! مي داني من در حقي كه خدا واجب كرده است براي هيچ كس گذشت و سهل انگاري ندارم. هرگاه نامه ي من به دستت رسيد فرزندم را با عبايي پاره نزد من بفرست تا نتيجه ي عمل زشت خودش را ببيند.**

**عمرو بن عاص نامه اي به خليفه نوشت و به او خبر داد كه فرزندش را در حياط منزل حد زده است و نامه اي را به عبدالرحمن داد و براي اجراي دستور خليفه مجبور شد عبايي زبر و خشن به رنگ تيره بر تن مجرم كند و سپس او را نزد پدرش فرستاد.**

**عبدالرحمن دچار بيماري سختي شد و زماني كه به حضور پدرش رسيد توانايي راه رفتن را نداشت، خليفه كه بشدت ناراحت بود، علاقه اي به ديدن او نداشت و همين كه چشمش به او افتاد با خشم فرياد زد ((اي عبدالرحمن آيا شراب نوشيدي و مست شدي؟ عبدالرحمن بن عوف هم آن روز در آنجا حاضر بود و گفت: اي اميرالمومنين او يك مرتبه مجازات شده است)).**

**خليفه فرياد زد: تو ساكت باش!**

**عبدالرحمن بن عوف رضى الله عنه ديگر چيزي نگفت.**

**در اين موقع عبدالرحمن از پدرش خواست كه به علت بيماري از مجازات او صرف نظر كند و گفت من بيمارم اگر دستور دهي مرا بزنند تو قاتل من هستي!**

**عمر بن خطاب رضى الله عنه به بيماري پسرش و اينكه گفته شده بود كه حد بر او يك مرتبه جاري شده، توجهي نكرده و شايد باور نكرده بود و يقين داشت كه عمرو بن عاص با عبدالرحمن به خوبي رفتار كرده، زيرا او فرزند خليفه بوده است. شايد هم حق خودش مي دانست كه به عنوان يك پدر كه حاكم حكومت اسلامي نيز هست پسرش را ادب كند تا روش بدي براي ديگران باقي نماند. دستور مجازات پسرش را صادر كرد و بعد از جاري شدن حكم، او را زنداني نمود كه پس از مدتي عبدالرحمن بر اثر بيماري درگذشت.**

**بعضي از تاريخ نويسان مي گويند: عبدالرحمن هنگام شلاق خوردن فوت كرد و پدرش دستور داد تا حد شرعي را بعد از مردن او تكميل كنند، ولي اين روايت قابل قبول نيست. بسياري از مورخين اين حادثه را مفصلتر بيان كرده اند ولي در مجموع، اين روايات براي ما روشن مي كند كه عمر بن خطاب رضى الله عنه در اجراي عدالت دقيق بود و اوامر حق را در مورد همگان يكسان اجرا مي كرد. و در مورد احدي گذشت نداشت.**

**رفتاري كه حضرت عمر رضى الله عنه با پسرش داشت در واقع انتقام از خودش محسوب مي شود، زيرا عبدالرحمن پاره ي تن او بود!**

**اين حادثه يكي از بزرگترين علل بود كه بعضي به او نسبت سنگدلي مي دانند.**

### رحم و شفقت حضرت عمر رضى الله عنه

ممكن است براي گروهي از خوانندگان كتاب اين فصل كه درباره شفقت حضرت عمر رضى الله عنه دوست داشتن موسيقي و زيبايي است، قدري شگفت انگيز به نشر برسد. آن هم بعد از آنكه فهميديم كه او بسيار سختگير بود و بسياري از زنها به همين خاطر ازدواج با او سرباز مي زدند در حالي كه او اميرالمومنين بود.

**صحبت كردن از خوش طبعي، مزاح كردن و خنديدن در مورد آن حضرت عجيب به نظر مي رسد و شگفت انگيز تر از همه اينكه او در بعضي مواقع زود گريه مي كرد.**

**عبدالرحمن بن مسعود رضى الله عنه در مورد حضرت عمر رضى الله عنه مي فرمايد: ((اسلام آوردنش پيروزي براي اسلام و هجرت او براي مسلمانها نصرتي جديد و حكومتش براي مسلمين رحمتي بزرگ بود.)) يكي از عادتهاي خليفه اين بود كه شبها از خانه خارج مي شد و در اطراف مدينه به صورت ناشناس گشت مي زد تا از حال مردم آگاه شود، بطوري كه كسي نفهمد او اميرالمومنين است. در يكي از شبها با خادمش (اسلم) از دارالخلافه بيرون آمد و تصميم گرفت به روستاي ضرار كه در نزديكي مدينه بود، از دور شعله هاي آتش را ديد به (اسلم) گفت من فكر مي كنم آنها سواركاراني باشند كه در سرماي شب در بيابان مانده اند بيا با هم به آنجا برويم.**

**هنگامي كه هر دو به آتش نزديك شدند زني را ديدند كه جلوي آتش نشسته و ديگي را روي آن قرار داده و كودكان خردسالش در اطراف او در حال گريه كردن هستند. خليفه گفت سلام بر شما اي اهل روشنايي! نپسنديد كه بگويد اي اهل آتش پس از پاسخ آن زن، پرسيد آيا مي توانم نزديك شوم؟ با خواندن اين سطور مي فهميم كه چقدر با ادب، متواضع و با حياء بوده است زيرا از زن فقيري براي نزديك شدن اجازه مي گيرد. زن گفت: اگر نيت خيري داري نزديك شو و گر نه ما را به حال خودمان رها كن.!**

**حضرت عمر رضى الله عنه به آنان نزديك شد و علت گريه كودكان را پرسيد زن فقير پاسخ داد: بچه ها از گرسنگي گريه مي كنند. حضرت پرسيد: مشغول پختن چه غذايي هستي؟ زن پاسخ داد مقداري گوشت را براي فرزندانم مي پزم. سپس برخاسته و به سوي خليفه آمد، آهسته طوري كه كودكان صدايش را نشنوند، گفت: مي ترسم كه اگر از شما براي خوردن غذا دعوت نكنم، مرا متهم به بخل كنيد. در ديگ فقط مقداري سنگ گذاشته ام. حضرت عمر رضى الله عنه با تعجب پرسيد سنگ! با اين سنگها چه مي كني؟ زن با صدايي غمگين گفت: من اين سنگها را در آب مي جوشانم و با اين كار كودكان را ساكت مي كنم تا كم كم به خواب بروند.**

**غم و اندوه در چهره زن نمايان تر شد و در حالي كه بغض گلويش را مي فشرد گفت: من زن فقيري هستم كه شوهرم مرده و خليفه نيز براي ما كاري انجام نداده است خدا در بين ما و خليفه قضاوت خواهد كرد!**

**اشك از چشمان حضرت عمر رضى الله عنه جاري شد و با صداي لرزان در حالي كه به شدت تحت تاثير قرار گرفته بود پاسخ داد: خدا به تو و فرزندانت رحم كند. آيا عمر از حال شما خبر دارد؟ زن كه خليفه را نمي شناخت با ناراحتي پاسخ داد: او بر ما حكومت مي كند و امير ما مي شود اما از حال ما غافل است. پس از شنيدن اين سخنان حضرت سخنان زن را تاييد كرد و به او گفت حق با تو است.**

**سپس با عجله به خادمش اشاره كرد و گفت: بيا برويم. عمر بن خطاب رضى الله عنه با عجله به طرف انبار آرد مي دويد و اسلم از خستگي پشت سرش در حالي كه نفس نفس مي زد به سرعت حركت مي كرد و وقتي به محل انبار رسيدند خليفه كيسه اي آرد از آنجا بيرون آورد و از اسلم خواست كه كمك كند و آن را بر روي پشت خليفه بگذارد و اسلم گفت: اي اميرالمومنين من بجاي شما كيسه آرد را بر پشتم مي گذارد!**

**حضرت با ناراحتي فرياد زد: آيا گناهان مرا هم در روز قيامت حمل خواهي كرد؟! آنگاه كمرش را خم كرد و اسلم كيسه سنگين آرد را بر پشت خليفه قرار داد، گوشت گوسفند و مقداري روغن نيز آماده كردند و به سرعت نزد زن فقير و فرزندانش برگشتند. او به اين كارها اكتفا نكرد، بلكه پختن گوشت را نيز به عهده گرفت. در حالي كه به آتش زير ديگ مي دميد، توجهي به دود زيادي كه وارد دهان و چشمهايش مي شد نداشت. وجدانش آرام نگرفت تا اينكه حلوايي از آرد و روغن پخت و كودكان خوابيده را بيدار كرد و مورد نوازش قرار داد و به غذا خوردن تشويق نمود.**

**زماني كه قصد بازگشت را داشتند، آن زن گفت: چه قلب مهرباني داري! اي كاش قلب عمر بن خطاب هم مثل تو مهربان مي بود!**

**حضرت عمر رضى الله عنه سكوت كرد و چيزي به او نگفت و دستور داد تا ماهانه از بيت المال براي او حقوق تعيين گردد، تا زندگي زن و فرزندانش تامين شود.**

**اين روايت تنها نمونه اي از رحم و شفقت خليفه دوم است.**

### پيرمرد يهودي

طي يكي از برنامه هاي بازديد كه حضرت عمر رضى الله عنه بخاطر جويا شدن از حال مردم در شهر گشت مي زد، پيرمرد نابينايي را ديد كه در كنار خانه اي ايستاده و از مردم كمك مي خواهد، براي خليفه ناگوار بود كه فردي از رعيت خود را ببيند كه نيازمند باشد. جلو رفت و از پير مرد پرسيد! چه چيز تو را مجبور به تكدي و گدايي كرده است؟ پيرمرد نابينا گفت! از خليفه بپرس و دگرگوني زمانه.

**حضرت عمر رضى الله عنه پرسيدند آيا نياز داري از بيت المال نمي گيري؟**

**پيرمرد جواب داد هرگز! زيرا من يهودي هستم.**

**پس از شنيدن اين پاسخ خليفه دستش را به آرامي بر پشت پير مرد كشيد آنگاه دستهاي ضعيف و ناتوان پير مرد فقير را در ميان دستهايش گرفت و با محبت از او خواست همراهش برود. مرد نابينا كه حضرت عمر رضى الله عنه را نمي شناخت پرسيد كجا بايد بيايم؟ حضرت بدون آنكه خود را معرفي كند فرمود: به خانه ي من بيا. مي خواهم مقداري پول به تو بدهم، زيرا اكنون چيزي همراه ندارم. پير مرد به راه افتاد و حضرت عمر رضى الله عنه مرد يهودي را به خانه اش برد و به خزانه دار بيت المال گفت: اين پير مرد يهودي است، به خدا قسم كه ما در حق او به عدالت رفتار نكرده ايم، زيرا صدقات از آن فقراء و مساكين مسلمان و اهل كتاب است در حالي كه او از افراد نيازمند است كه اهل كتاب مي باشد. پير مرد يهودي وقتي فهميد او اميرالمومنين است مسلمان شد. به پير مرد نابينا مبلغي پول داد سپس براي امثال او از غير مسلمانها حقوقي تعيين كردند تا گدايي نكنند و آبروی شان محفوظ بماند.**

### گريه كودك

**حضرت عمر رضى الله عنه هنگامي كه صداي گريه كودكان را مي شنيد بسيار تحت تاثير قرار مي گرفت و در يكي از روزها كه در مسجد نشسته بود صداي گريه كودكي را شنيد، چون مدت زيادي گذشت و كودك آرام نشد، حضرت براي اينكه به علت بي قراري كودك پي ببرند از مسجد خارج شدند كودك را ديدند كه همراه با مادرش بود. فرمودند: واي بر تو به نظر من تو مادر بدي هستي! چرا فرزندت اين قدر گريه مي كند؟ زن كه خليفه را نمي شناخت گفت: بهتر آن است كه از عمر سوال كني! حضرت به او گفت گريه ي فرزندت به عمر چه ربطي دارد؟ زن پاسخ داد: فرزندم چهار روز است كه گريه مي كند زيرا او را از شير گرفته ام در حالي كه هنوز يك ساله نشده است.**

**و وقتي علت اين كار را جويا شد پاسخ داد: اميرالمومنين فقط براي كودكاني از بيت المال سهميه برقرار مي كند كه از شير مادر گرفته شده باشند.**

**حضرت فوراً شخصي را فرستادند تا در بين مردم اعلام كند، كه فرزندانشان را زودتر از موقع از شير مادر محروم نكنند، زيرا بعد از اين براي هر كودك از لحظه ي تولد سهميه برقرار مي شود.**

### خوش طبعي و مزاح حضرت عمر رضى الله عنه

**حضرت عمر رضى الله عنه كمتري مي خنديد، زيرا توجه به آخرت او را از ميل به مسائل دنيوي باز داشته بود، اما هر زمان با پيامبر روبرو مي شد و مي ديد كه ايشان مي خنديد چهره اش بشاش مي شد و چين و چروك هاي پيشانيش از هم باز مي گرديد. با وجود اينكه علت خنده ي پيامبر را نمي دانست شادي وجودش را فرا مي گرفت.**

**روزي گروهي از زنان قريش نزد رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم درباره ي مسائل اسلامي پرس و جو مي كردند و طبق عادت زنان، سر و صدا و همهمه، زياد شده بود ولي پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم با بزرگواري و شكيبايي تحمل مي كردند.**

**وقتي حضرت عمر رضى الله عنه اجازه گرفتند تا وارد خانه شوند، زنان پس از شنيدن صداي ايشان پراگنده شده و با عجله چهره هاي خود را پوشانيدند. پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم از ديدن اين صحنه خنديدند و زماني كه حضرت عمر رضى الله عنه پيامبر را خندان ديدند با چهره بشاش، در حالي كه لبخند بر لبهايشان ظاهرشده بود فرمودند اي پيامبر! خدا شما را خندان داشته باشد!.**

**پيامبر فرمود: من از اين رفتار زنان تعجب كردم زيرا همين كه صداي تو را شنيدند فوراً حجابشان را رعايت كردند! حضرت عمر رضى الله عنه در حالي كه لبخند مي زد سرش را با تعجب به طرف زنها بر گرداند و با لحني جدي كه توأم با شوخي بود گفت: اي ظالمها از من مي ترسيد و از رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم نمي ترسيد؟! آنگاه سرش را بسوي پيامبر برگرداند و گفت: اي رسول خدا شايسته است كه از شما بترسند!**

**زني از ميان آن گروه پاسخ داد كه! شما خشن و سختگيرتر از پيامبر هستيد! حضرت عمر رضى الله عنه سكوت كرده لبخند بر لبهايش ظاهر بود و به خاطر سعادت پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم احساس خوشبختي مي كرد و او با وجود آنكه شخصي نيرومند و داراي ابهت بود ولي در محضر رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم مانند كودك مطيع بود. او صداقت و محبت خودش را نسبت به پيامبر اين گونه بيان فرموده است: ((من براي رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم برده، خدمتگزار و نگهبان بودم و پيامبر همان طور كه خدا در مورد و ايشان فرموده: با مومنين بسيار مهربان بودند و من در مقابل رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم چون شمشير برهنه اي بودم كه به فرمان ايشان به حركت در مي آمدم)).**

**محبت اين مرد بزرگ، نسبت به پيامبر آن قدر زياد بود كه هرگاه پيامبر را خندان و شاد مي ديد از فرط خوشحالي اشك شوق از چشمهايش جاري مي شد.**

**روزي پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم در ميان جمعي از ياران خود كه حضرت عمر نيز يكي از آنان بود فرمودند: من يك بار زني را در خواب ديدم كه در كنار قصري از بهشت وضو مي گيرد، پرسيدم اين قصر متعلق به چه كسي است؟ فرشتگان پاسخ دادند: اين كاخ عمر رضى الله عنه است، من در عالم خواب غيرت او را به خاطر آوردم و به سرعت از آنجا دور شدم.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم و صحابه شروع به خنديدن كردند و حضرت عمر رضى الله عنه در حالي كه گريه مي كرد، گفت يا رسول الله آيا من نسبت به شما با غيرت هستم؟**

**يكي از ماجراهاي جالبي كه درباره ي شوخ طبعي خليفه نقل شده اين است كه: يك بار، ايشان از شهر بازديد مي كردند، مردي را ديدند، ايشان جلو رفته و نامش را پرسيدند. آن مرد خودش را جمره (يعني اخگر آتش) فرزند شهاب معرفي كرد (شهاب يعني شعله آتش) حضرت پرسيدند: اهل كجا هستي؟ مرد پاسخ داد: اهل حرقه (يعني گرما) وقتي نام قبيله اش را پرسيدند گفت: من از قبيله بني حزام هستم. حضرت عمر رضى الله عنه با خنده گفتند: خانواده ات را درياب كه سوختند! با شنيدن اين سخن آن مرد و همه كساني كه با حضرت همراه بودند خنديدند. با وجود شوخي ايشان هرگز ابهت خود را از دست نمي دادند، بطور مثال ماجراي رفتار ايشان با حطيئه شاعري كه در اشعارش ديگران را هجو مي كرد و ناسزا مي گفت جالب است:**

**روزي حضرت عمر رضى الله عنه دستور داد تا حطيئه را به خواست ايشان آوردند و آنگاه فرمان داد به دستهايش دستبند بزنند و مته و چاقويي را بياورند و با اين كار به حطيئه فهماند كه اگر از سرودن هجويات[[4]](#footnote-4) دست بر ندارد زبانش را قطع خواهد كرد. حطيئه به شدت وحشت كرد و با فريادي همراه با ترس تقاضاي بخشش نمود، حضار هم وساطت كردند و خليفه از او تعهد گرفت كه ديگر كسي را دشنام ندهد، و در عوض قول داد كه سه هزار درهم به حطيئه بپردازند!**

### علاقه به آواز خوش

حضرت عمر رضى الله عنه با وجود آنكه به تندخويي و خشونت شهرت يافته بود به شنيدن آواز خوش بسيار علاقه داشت.

**مورخين مي نويسند كه او بسيار خوش آواز بود و روزي اين سرود را مي خواند.**

**وما حملت من ناقة فوق رحلها أبر وأوفى ذمة من محمد**

**(هيچ شتري، انساني نيكوتر و باوفاتر از محمد صلى الله عليه وآله وسلم را بر پشتش حمل نكرده است).**

**هنگام خواندن سرود صدايش را بالا و پايين مي برد، كه اين كار باعث زيبايي آهنگ مي شد، عده ي بسياري اطراف ايشان را گرفتند و درخواست كردند كه به خواندن ادامه دهد.**

**حضرت پذيرفت اما پس از مدتي تصميم گرفت اين جلسه ي آواز خواني را با تلاوت آياتي از قرآن كريم به پايان برساند.**

**مردم با شنيدن آيات خدا، پراگنده شدند و حضرت با عصبانيت فرياد زد: مادرتان در عزايتان بنشيند! هنگامي كه من ساز شيطان را مي نواختم، شما جمع شديد و زماني كه كتاب خدا را تلاوت كردم، متفرق گشتيد!**

**در يكي از سالها، حضرت همراه ابوعبيده بن جراح و عبدالرحمن بن عوف و جمعي ديگر براي انجام مراسم حج رهسپار مكه شدند، در بين اين جمع مردي بنام خوات بن جبير وجود داشت كه در آواز خواني و داشتن صداي خوش معروف بود.**

**حضرت از او خواستند كه آواز بخواند، و با شنيدن صداي او مردم مرتب تقاضا مي كردند به خواندن سرود ادامه دهد تا اينكه سحر شد آنگاه حضرت فرمودند: ((اي خوات! ديگر نخوان كه ما را جادو كردي)) يك بار به حضرت خبر دادند مردي پس از امامت نماز عصر، در راه بازگشت به خانه، نمازگزاران با او همراه مي شوند و او نيز اشعاري را با آواز پيرامون محبت و عشق مي خواند. حضرت به منزل او رفتند و تقاضا كردند، تعدادي از آن ابيات را براي ايشان بخواند.**

**مرد چنين خواند: هرگاه قلبم را بيدار مي كنم به لذتها پناه مي برد و مرا در سركشي خسته مي كند.**

**من زمانه را در نهايت بازيچه اي مي بينم كه مرا خسته كرده است. و جواني من هم از بين رفت پيش از آنكه من به آرزوهايم برسم.**

**اي نفس تو نبودي و هوا و خواهشات تو هم نبود!؟ اي نفس از خدا بترس.**

**پس از شنيدن اشعار زيبا و صداي خوش (امام) بسيار خوشحال شدند و به كساني كه شكايت كرده بودند، توصيه نمود هر كس از شما مي خواهد سرود بخواند، بهتر است مانند او بخواند.**

**حضرت عمر رضى الله عنه دايره زدن را هم بسيار دوست داشتند. روايت شده كه يك بار از يكي از كوچه هاي شهر مدينه مي گذشت عده ي زيادي از مردم را ديد كه در مقابل خانه اي اجتماع كرده اند. حضرت علت جمع شدن مردم را پرسيد. به او گفتند در اينجا مجلس عروسي بر پاست. حضرت عمر رضى الله عنه با تعجب گفتند عروسي! پس شادي كنيد و دايره بزنيد.**

**مورخين واقعه ي ديگري را از آن حضرت نقل كرده اند كه نشانه ي علاقه ي ايشان نسبت به موسيقي و سرود خواني مي باشد.**

**شب هنگام، در راه سفر به مكه صداي مردي را شنيد كه آواز مي خواند، او و همراهانش به طرف صدا رفتند و گروهي از مسافرين را ديدند كه شترهايشان را براي استراحت خوابانده بودند. آنان پس از ديدن ايشان، حضرت را شناختند و مرد آواز خوان نيز ديگر به خواندن ادامه نداد. آنگاه حضرت اجازه دادند كه سرود بخواند و فرمودند ما آمده ايم تا به صداي خوش تو گوش دهيم. اين كار مدتي ادامه داشت تا اينكه صبح صادق طلوع كرد و وقتي ايشان علامت روشنايي سپيده دم را ديدند به مردم گفتند صبح در حال طلوع است. بهتر است به ذكر خدا و نماز مشغول شويد.**

# حضرت عمر و فهميدن الهام

 **منظور از غيب، فهميدن آنچه كه به طور عادي از درك و فهم مردم پنهان است و گر نه كسي جز خدا غيب نمي داند، انسانها بر علم خدا احاطه ندارند مگر به مقداري كه خدا بخواهد، مشهور است كه خداوند متعال به دوستان نيكوكارش، چيزهاي بسياري را الهام مي كند كه عامه ي مردم آن را نمي دانند. از حضرت عمر رضى الله عنه هم پيرامون همين موضوع روايات بسياري نقل شده است كه پذيرفتن آنها در بعضي موارد مشكل به نظر مي رسد، به همين خاطر به رواياتي كه در صحت آن يقين داريم اكتفا مي كنيم.**

**حضرت عمر رضى الله عنه پس از مشرف شدن به دين مبين اسلام وظيفه خود مي دانست كه از جان پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم حفاظت كند، روزي همراه با تعدادي از ياران، جلوي خانه خود نشسته و با يكديگر مشغول صحبت بودند. ناگهان حضرت عمر رضى الله عنه سخن خود را ناتمام گذاشت و متوجه رهگذري شد كه شمشيري بر پهلويش آويخته بود. يكي از ياران علت سكوت را پرسيد، ايشان با دست به مرد ناشناس اشاره كرده و گفتند قلبم گواهي مي دهد كه او دشمن خداست و براي قصد شومي به اينجا آمده است. يكي از ياران پرسيد چگونه آگاه شدي؟ اما حضرت بدون اينكه پاسخي بدهد با سرعت به طرف آن مرد رفت، بند شمشيرش را گرفت و آنگاه او را نزد رسول خدا برد. پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم كه بسيار دانا و بردبار بود فرمود او را رها كن. آن مرد (عمير فرزند وهب الجحمي) نام داشت و هنوز ماجرا را براي پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم تعريف نكرده بود كه خودش اعتراف كرد براي كشتن پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم آمده و لبه ي شمشيرش را نيز زهرآگين كرده است تا زخم آن بهبود نيابد تا با اين كار بخاطر كشته شدن اقوامش در جنگ بدر از مسلمانان انتقام گرفته باشد.**

**اين حادثه باعث شد كه (عمير) دين اسلام را بپذيرد و پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم نيز او را بخشيدند بعدها او يكي از مسلمانان خوب و وفادار شد. چگونه حضرت عمر رضى الله عنه فهميدند كه آن مرد براي انجام هدفي شوم آمده است؟**

**آيا اين نوع الهام نشانه ي نيروي درايت و هوشياري است؟**

**هرگز اين طور نيست! مي دانيم كه از طرف خداوند پاك بر قلب افراد شايسته و كساني كه روح پاك و شفاف دارند و از شهوات دنيا و مظاهر آن پرهيز مي كنند، الهام مي شود.**

**صوفيه بحثهاي زيادي در اين مورد كرده اند كه اين كتاب گنجايش بيان آن را ندارد.**

**واقعه ساريه الجبل، يكي ديگر از وقايع مشهور است كه همه ي مورخين صحت آن را تاييد كرده اند، بدين قرار است:**

**حضرت عمر رضى الله عنه يك روز جمعه كه در حال خواندن خطبه بود، ناگهان ساكت شد و چشمهايش را بست، اين كار باعث تعجب مسلمانان از جمله حضرت علي بن ابي طالب رضى الله عنه شد. ناگهان حضرت با صداي بلند فرياد زد: يا ساريه فرزند حصن به كوه پناه ببر و احتياط كن! كسي كه گرگ را چوپان كند ظلم كرده است! مسلمانان مشغول صحبت كردن با يكديگر شدند و از هم پرسيدند اميرالمومنين بالاي منبر چه مي گويد؟ حضرت نماز جمعه را همراه مردم خواندن و هنگامي كه نماز به پايان رسيد حضرت علي رضى الله عنه جلو رفته از ايشان پرسيد: چه چيزي را صدا زديد؟ خليفه با تعجب نگاهي به حضرت علي رضى الله عنه كرده و پرسيدند آيا شما هم شنيديد؟ حضرت فرمودند: بله همه ي ما شنيديم.**

**خليفه بر روي منبر سخنانش را با صداي بلند گفته بود و منظور سوال ايشان از حضرت علي رضى الله عنه اين بود كه در آن هنگام كه فرياد زده است در حالت معمولي نبوده، بلكه همان طور كه دانشمندان روانشناس مي گويند يك حالت دروني در وي پيدا شده بود. اين تغيير حال دروني حالتي است كه نيروي عقل در مقابل آن عاجز مي شود و عللي ديگر انسان را تحت تاثير قرار مي دهد، مانند وقتي كه نيروي مغناطيسي در يك شيء ايجاد مي شود. اين حالت شبيه به بي هوشي است كه هنگام نزول وحي در انبياء عليهم السلام بوجود مي آمده است. خليفه در جواب حضرت علي رضى الله عنه فرمودند: به من القاء شد كه مشركين برادران ما را شكست دادند و بالاي شانه هايشان سوار شدند و از كوه عبور كردند فهميدم اگر مسلمانها بر كوه مشرف باشند مي توانند با مشركين بجنگند و بر آنها پيروز شوند و اگر از كوه بگذرند و متوجه مشركين نشوند هلاك خواهند شد. با مجسم شدن اين صحنه در مقابل چشمانم ناگهان فرياد زدم و سخناني را گفتم.**

**حضرت علي و بقيه مسلمانان بعد از گذشت يك ماه از موضوعي كه به حضرت عمر رضى الله عنه الهام شده بود آگاه شدند.**

**بعداً روشن شد كه فرمانده لشكر مسلمانها صدايي شبيه به صداي اميرالمومنين را شنيده بود كه مي گفت: ((اي ساريه به كوه پناه ببر)) اين پيام را از مسافت دور كه صدها كيلومتر تا مسجد النبي فاصله داشت دريافت كرده بود، كه مشركين در كنار كوه كمين كرده اند، او با لشكرش به سوي آنها يورش برد و پيروز شد، بدون شك اين پيروزي نتيجهء ي قدرت خداوند بود.**

**استاد عباس عقاد سعي كرده است اين واقعه را از ديدگاه روانشناسي تجزيه و تحليل كند، مي گويد: اين نوع القاء دروني است ولي من با اين رأي مخالف هستم. زيرا القاء دروني ربطي به شنيدن صداي حضرت از مسافت صدها كيلومتر دورتر ندارد. به نظر من نيازي نيست كه در اين زمينه بحث علمي بشود زيرا خداوند متعال مي فرمايد: ((مقدار كمي از علم و دانش به شما داده شده است))[[5]](#footnote-5).**

**حضرت عمر رضى الله عنه و عزت و عظمت اسلام**

**هدف ما از نشر اين سري از كتابها در مورد زندگي بزرگان اسلام بررسي حوادث برگزيده ای دوران زندگي هر يك از قهرمانان اسلام است كه مورخين كمتر به آن توجه كرده اند و در خلال بيان حوادث ديگر از اهميت آنها كاسته شده است.**

**بي شك حضرت عمر رضى الله عنه از بزرگترين موسسين دولت اسلامي در عصر طلايي خلافت اسلامي به شمار مي رود. قبل از آنكه خليفه مسلمين شود، در اداره ي بسياري از امور با خليفه اول همكاري داشت، او توانست پايه هاي دولت اسلامي را كه در زمان حضرت ابوبكر رضى الله عنه بنيانگزاري شده بود تثبيت كند و مرزهاي دولت اسلامي را از شمال آفريقا تا ايران گسترش دهد.**

**اميرالمومنين حضرت عمر رضى الله عنه فرماندهان لشكر اسلام را با اندرزهاي حكيمانه ارشاد مي كرد، بطور مثال: به ابوعبيده فرزنده مسعود ثقفي كه در عراق بود نامه اي به اين مضمون نوشت:**

**به سخنان ياران رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم گوش فرا ده، و در كارها با آنان مشورت كن. با شتاب تصميم مگير و صبر را پيشه خود ساز، زيرا جنگ نياز به مردي با وقار دارد كه فرصت مناسب را بفهمد.**

**به فرمانده ديگري بنام سعد بن ابي وقاص رضى الله عنه نامه اي به اين عبارت نوشت: هرگاه به قادسيه رسيدي توقف كن، زيرا آنجا محل سرسبز و مناسبي است، بعد از اين منطقه پل ها و رودخانه هايي وجود دارد كه عبور كردن از آن دشوار است و در مكاني كه هستي بمان اگر براي آمدن دشمن صبر كرديد و براي جهاد با آنان روز شماري نموديد پيروز مي شويد. براي من محل هايي را كه مسلمانها در آنجا هستند دقيقاً مشخص نما و مرا از امور مربوط به مسلمانان آگاه ساز.**

**ابوعبيده، شهر حلب در سرزمين شام را محاصره كرده بود و پيش از آنكه اهالي شهر تسليم شوند، محاصره را شكست و به طرف انطاكيه حركت كرد، خليفه با اين كار موافق نبود و نامه اي به اين مضمون ارسال داشتند: پيروزي مسلمانان و شهادت تعدادي از آنها مرا خوشحال كرد ولي عقب نشيني تو از قلعه حلب و رفتن به سوي نواحي نزديك انطاكيه كار درستي نيست. زيرا بزودي اهالي آنجا خواهند گفت تو نتوانستي قلعه ي حلب را فتح كني و كساني كه هيچ چشم داشتي به تو نداشته اند به تو طمع خواهند ورزيد و با سپاهيان به سوي تو باز خواند گشت. از جايت تكان نخور تا خدا اين جريان را حل و فصل كند، زيرا او بهترين فيصله كننده است. ان شاء الله مرتبا كمك براي پيروزي به شما خواهد رسيد.**

**اين نامه، براي ما، حكمت و دور انديشي و فراصت حضرت عمر رضى الله عنه را در تثبيت پايه هاي دولت اسلامي و اشراف ايشان بر كليه ي امور، اعم از كوچك و بزرگ كه متعلق به نقشه هاي جنگي است، روشن مي كند.**

**با آنكه حضرت عمر رضى الله عنه رئيس دولت پهناور اسلامي بود، زندگيش بدور از تجمل و در كمال پارسايي و زهد مي گذشت.**

**زماني كه خليفه وارد شهر شد سوار بر الاغي بود، حضرت معاويه رضى الله عنه با جماعت بزرگي كه گروهي سواره و تعدادي پياده بودند با ايشان روبرو شدند، معاويه لباسهاي فاخر و گرانبهاي پوشيده بود تا ظاهرش را با ابهت و با شكوه جلوه نمايد.**

**هنگامي كه معاويه خليفه را ديد سلام كرد. حضرت جواب سلامش را نداد و با تندي چهره اش را از او بر گرداند.**

**عبدالرحمن بن عوف كه در ميان همراهان اميرالمومنين بود با صداي آهسته گفت: ((اي امير اين مرد را رنجانديد، اگر با او صحبت كنيد بهتر است!))**

**اميرالمومنين به طرف معاويه برگشت و از او پرسيد: آيا تو صاحب اين جماعت بزرگ هستي كه مي بينم؟ معاويه جواب داد بله.**

**حضرت با عصبانيت فرمودند: براي تو متأسفم.**

**معاويه كه بسيار زيرك و چاره انديش بود به حضرت گفت: اي اميرالمومنين، ما در سرزميني هستيم كه جاسوسهاي دشمن فراوانند، اگر آمادگي نداشته باشيم و تعداد ما كم باشد دشمن ما را ناتوان و حقير به حساب مي آورد و به ما حمله مي كند، من فقط كارگزار شما هستم و اگر مرا تضعيف كنيد آنگاه در نزد دشمن حقير مي شوم. و اگر مرا تقويت نماييد قوي مي شوم و اگر مرا منع كنيد متوقف مي شوم. با وجود اين سخنان، خليفه قانع نشد و با تمسخر گفت: من هر چه از تو سوال كردم تو راه چاره اي را براي فرار گشودي! اگر راست مي گويي، نظر عاقلانه اي است و اگر دروغ مي گويي اين كار، فريب زيركانه اي است.**

**من به تو دستور مي دهم و تو را منع نمي كنم، خدا بر حال تو آگاه است.**

**حضرت عمر رضى الله عنه از شهادتش آگاه مي شود**

عجيب به نظر نمي رسد كه مرد پاك سرشتي چون عمر از نزديك شدن زمان شهادتش باخبر شود. زيرا براي بسياري از دوستان شايسته ي خدا چنين اتفاق افتاده است.

**مانند حضرت علي رضى الله عنه و فرزند ايشان امام حسين رضى الله عنه ابوذر غفاري و ديگران. . .**

**حضرت عمر رضى الله عنه در خواب ديد كه خروس ناشناخته كه شبيه به خروسهاي سرزمين عرب نبود به ايشان حمله كرد و مرتب به سوي ايشان حمله مي كرد،**

**آنچه را حضرت فرمودند بزودي تحقق يافت! ايشان با دو ضربه ي شمشيري كه توسط فرد فارسي بنام فيروز، معروف به ابولولو زهرآگين شده بود، به شهادت رسيد. ابولولو اسير ايراني بود كه نسبت به مسلمين كينه ي فراواني داشت، شايان ذكر است كه حضرت، قبل از اينكه آن خواب را ببيند، از نزديك شدن مرگ خود با خبر شده بود و از مدتي قبل احساس مي كرد كه دوران زندگي ايشان به پايان رسيده است.**

**پس از ضربه خوردن، وقتي از حالت بيهوشي بيرون آمد و از وجود اطرافيان آگاه شد تصميم گرفت صحبت كند، آرزوي بزرگي در خاطرش بود.**

**آرزو داشت در كنار پيامبر و محبوبش حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم دفن شود ولي از احساس حضرت عايشه ام المومنين مي ترسيد و راضي نشد كه بدون اجازه ي ايشان در خانه ي پيامبر و در كنار رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم دفن شود.**

### اي عمر چه روح بزرگي داشتي!

**به فرزندش عبدالله با صدايي ضعيف گفت: هنگامي كه وفات يافتم، مرا با تابوت به در خانه ي ام المومنين ببريد و بگوييد: عمر بن خطاب اجازه مي خواهد، اگر موافقت كرد مرا در كنار محبوبم رسول الله و برادرم ابوبكر صديق دفن كنيد و اگر اجازه نداد مرا به قبرستان مسلمين ببريد.**

**حضرت عمر رضى الله عنه وفات يافت اما ياد و خاطره او هرگز فراموش نخواهد شد.**

**نور وجودش در اين دنيا خاموش شد، تا نور ابدي را در جوار خداوند پاك دريابد.**

**سعديا مرد نكو نام نميرد هرگز**

## مرده آن است كه نامش به نكوئي نبرند.

1. 1. اين واقعه مربوط به قبل از مسلمان شدن حضرت عمر رضى الله عنه است در آن زمان مردم بيشتر سرزمينها از جمله ايران، روم نوشيدن شراب عادت داشتند دين مقدس اسلام 13 سال بعد از بعثت پيامبر آن را حرام كرد. [↑](#footnote-ref-1)
2. #### 1. آيه قرآن ﴿قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْأِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً﴾ (الإسراء: 88).

 [↑](#footnote-ref-2)
3. #### 1. «إن الشيطان ليخاف منك يا عمر».

 [↑](#footnote-ref-3)
4. 1. هجو: شعري كه در آن از ديگران به بدي ياد كنند و فحش و ناسزا به كار برند. [↑](#footnote-ref-4)
5. **1- ﴿ وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً﴾ (الاسراء: 85)** [↑](#footnote-ref-5)